

برنامه شماره ۳۶۵ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۷۲

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او
دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو
او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه
اندر طلب آن مه رفته به میان کو
او نعره زنان گشته از خانه که این جایم
ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو
آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان
چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو
در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد
و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او
آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان
پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو
و هو معکم یعنی با توست در این جستن
آنکه که تو می جویی هم در طلب او را جو
نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون
چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن
می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۰۵۹

در دباغی گر خلق پوشید مرد
خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دل
احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقتش قوی است
حرفت آموزی طریقتش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایمست
نه زیانت کار می آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان
نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز
رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا
پس اَلَمْ نَشْرَحْ بِفَرْمَايِدِ خُدا
که درون سینه شرح داده ایم

شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی؟
مَحَلَبی از دیگران چون حالی؟
چشمه شیرست در تو بی کنار
تو چرا می‌شیر جویی از تَغار؟
منفذی داری به بحر ای آبگیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر
که اَلَمْ نَشْرَحْ نَهْ شَرَحْتْ هست باز؟
چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز؟
در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لا تُبْصِرُونَ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۰۷۳

یک سبد پر نان ترا برفرق سر
تو همی خواهی لب نان در به در؟
در سر خود پیچ هل خیره‌سری
رو در دل زن چرا بر هر دری؟
تا بزانبوی میان آب‌جو
غافل از خود زین و آن تو آب‌جو
پیش آب و پس هم آب با مدد
چشمها را پیش سد و خَلْف سد
اسب زیران و فارس اسب جو
چیست این؟ گفت اسب، لیکن اسب کو؟
هی نه اسبست این به زیر تو پدید؟
گفت آری لیک خود اسبی که دید؟
مست آب و پیش روی اوست آن
اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو؟
و آن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود
ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش
عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او
هوش با حق دار ای مدهوش او

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۴۱۷۵

یا درین ره آیدم آن کام من

یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بوک موقوفست کامم بر سفر
چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندین بجویم جد و چست
که بدانم که نمی بایست چست
آن معیت کی رود در گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد
تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد
بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطایین آن حساب با صفا
گردش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی
این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر
ناید آن دانش به تیزی فکر

بخش اول:

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۷۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او *** دل گفت که کی آمد جان گفت مه مهرو

او که مهمان ما آمده مهمان ما انسانها خداست یا بیشتر اوقات می‌گوییم زندگیست. و ما هم آگه هستیم به او و هم بی‌خبر. پس ناگه در اینجا به معنی ناآگاه است. همین الان ما هم هوشیاری زنده زندگی را داریم که در ما دارد کار می‌کند و هم هوشیاری من‌ذهنی که یک هوشیاری ساخته شده از فکر است. ولی بیشتر ما آگاهانه فقط هوشیاری جسمی داریم. هوشیاری حضور را هوشیارانه نداریم!

اتفاقاً همه منظور این برنامه و حتی منظور آمدن ما به این جهان این است که ما هوشیارانه از آن هوشیاری ذهنی (که من توی آن است) بیدار بشویم و هیچی هوشیاری من‌دار ذهنی در ما نماند و تماماً هوشیار بشویم. بیدار بشویم به هوشیاری که به آن می‌گوییم **هوشیاری حضور یا گنج حضور**.

می‌گوید: «او مهمان ما است چه هوشیار باشیم و چه ناهوشیار.» در مورد انسان، انسان متوجه شده که یک حالتی در او پیدا شده که غیر از هوشیاری جسمی است و غیر از هوشیاری غریزی است که درخت و حیوان دارد. بنابراین ما راجع به نوع انسان صحبت می‌کنیم و مولانا هم همین طور. پس یک باشنده‌ای پیدا شده به عنوان انسان که هم هوشیار است و هم ناهوشیار است به اینکه یک باشنده دیگری به نام زندگی مهمان او است و می‌گوید که دل ما و مرکز ما، متوجه شد و هر موقع ما زنده بشویم به هوشیاری حضور دل ما به ما می‌گوید که یک تغییری پیدا شد. نمی‌شود که شما به گنج حضور برسید ولی متوجه نشوید.

دل می‌گوید «چی شد؟ کی آمد؟ و جان ما زنده شد.» جان گفت واضح است: «مه مهرو.»

ولی درست است که صحبت می‌کنیم و می‌گوییم: «خدا مهمان ما است» ولی با همدیگر قبلاً این قرار را گذاشته‌ایم که چون ما به زبان ذهن صحبت می‌کنیم و ذهن به زبان دویی صحبت می‌کند و زبان یکتایی را بلد نیست، قرار ما با شما بر این است که این صحبت تقریباً درست است و وقتی که شما راجع به زندگی صحبت می‌کنید یا ما در این جلسه، فرض ما بر این است که شما می‌دانید که زندگی خودش شماس است یا شما زندگی هستید.

به عبارت دیگر گرچه که برای خیلی‌ها قابل قبول نیست برای این که فقط انسان را جسم می‌بینند و توانایی‌هایش را توانایی جسمانی می‌بینند. اگر بگوییم: «خدا بصورت ما می‌آید به این جهان» ایراد می‌گیرند. بنابراین می‌گوییم هوشیاری یا زندگی بصورت انسان می‌آید به این جهان که بارها این را گفتیم. امروز خواهیم خواند که سفری را آغاز می‌کند و این سفر لازم است برای اینکه ما عملاً و بطور زنده متوجه بشویم که

خود زندگی هستیم و زندگی می‌آید به این جهان با چیزها هم‌هویت می‌شود و یواش یواش خودش را با نور خودش از اینها جدا می‌کند و هوشیار می‌شود به خودش. این در واقع بیداری است از ذهن و همه انسانها باید این کار را بکنند.

اینجا، یعنی این جهان یک کارگاهی است که انسانها به این دلیل می‌آیند به این جهان. که اول با چیزها قاطی بشوند و گسترش پیدا کنند بعد برگردند از آن سفر و این بار به جای مردن و قبل از مردن قائم بشوند به ذات خودشان.

بنابراین اینکه در پایین هم می‌گوید: «و هو معکم» که از قرآن هم می‌آورد یعنی او با شماست. اینکه بگوییم که او با شماست تقریباً درست است و بهتر است که بگوییم: «او شماست.»

اگر این طوری بگوییم فایده‌اش این است که ما به خودمان اطمینان می‌کنیم. ما با گفتن اینکه او با ماست می‌خواهیم تو ذهن برویم و با ذهن بشناسیم. که یکی من و یکی خدا (یعنی توی ذهنم) و به محض اینکه شما بگویید من و با ذهن بخواهید چیزی را بشناسید. ذهن همیشه چیزها را بصورت فاعل و مفعول عمل می‌کند که یکی من می‌شناید یکی دیگر را. بنابراین باید یکی دیگری را منعکس کند و ذهن نمی‌تواند غیر از جسم چیز دیگری را منعکس کند. و با این فرایند ما خدا را بصورت جسم درمی‌آوریم.

امروز مولانا (که از دفتر ششم خواهم خواند) می‌گوید که ما در این سیر و سفر دو تا اشتباه را باید متوجه بشویم. یعنی شروع می‌کنم برای حرکت از ثانیه صفر و شاید هم از همان شکم مادرمان، دو تا اشتباه را باید متوجه بشویم یکی اینکه با چیزها هم‌هویت شدیم و یک من درست کرده‌ایم این دارد درد درست می‌کند و هر کاری که می‌کنیم به نتیجه نمی‌رسد. وقتی این را متوجه شدیم یک اشتباه دیگری را هم باید متوجه بشویم و آن این است که حالا که فهمیدیم که داریم اشتباه می‌کنیم و این من دارد ایجاد درد می‌کند یک اشتباه دیگر این است که خب شما رو آوردید به زندگی و خدا. حالا به خدای ذهنی نگاه نکنی که این دومین اشتباه است.

که اگر این دو تا اشتباه را بشناسی مولانا می‌گوید که شما بیدار می‌شوی. امروز مولانا به زبان دومی می‌گوید ولی شما به زبان یکتایی می‌فهمید. پس او که بعنوان مهمان ما آمده ما الان متوجه می‌شویم که این ما یا من یک چیز مصنوعی است که اینک در سطر ماقبل آخر می‌گوید که

نزدیکتر است از تو با توجه روی بیرون * چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می‌شو**

ما اگر من ذهنی داریم معشوق بیشتر ما هست یا ما؟ معشوق بیشتر نزدیکتر با ما است یا ما؟

شما الان می‌دانید که معشوق. برای اینکه معشوق خود ما است ولی ما من ذهنی هستیم.

حالا کی به ما نزدیکتر است؟ خدا یا ما؟ البته که خدا.

خب حالا اگر بگویید که خود معشوق است و خود زندگی است که آمده به جهان خود هوشیاری است که آمده به جهان و یواش یواش دارد بیدار می‌شود، شما از این دومی خلاص می‌شوید.

مولانا حالا می گوید که اشکال ما در چی هست.

می گوید:

او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه *** اندر طلب آن مه رفته به میان کو

می گوید که او آمده به خانه ما. خانه ما معلوم می شود که فضای یکتایی این لحظه است. فضای یکتایی این لحظه هم خانه ما هست و هم خانه خداست. همیشه هم این لحظه است و همیشه هم خانه است. و اگر ما متوجه این موضوع بشویم خانه فعلی ما که موقتی است یعنی من ذهنی در ذهن که در اینجا گفته «میان کو».. چطوری رفتیم میان کو؟ یعنی اینکه توی ذهنمان هستیم. توی ذهن هست که کوچه و خیابان را نشان می دهد. یعنی ما بیرون هستیم.

می گوید که او آمده توی خانه ما زندگی آمده توی خانه ما و می خواهد ما را زنده بکند. به ما می گوید که من تو هستم و تو کاری نکن و بگذار من بکنم. کارهایت می بینی که نتیجه نمی دهد. الان چهل سال هست و این همه سیر و سیاحت کردی و دیده ای که درد ایجاد می کنی. بگذار من انجام بدم. ولی ما حواسمان پرت است مثل دیوانگان در طلب آن مه رفتیم توی ذهنمان توی ذهنمان توی کوچه و در بیرون!

ما این خانه را که اینجا همین حالا میسر است گذاشتیم رفتیم توی (بچه هایمان، اتومبیلیمان یا شغلیمان یا چیزهای این دنیایی) و داریم دنبال خودمان می گردیم.

یادمان باشد شما چه دنبال خودتان بگردید و چه دنبال خدا بگردید هر دو یکی است!

در فضای یکتایی این لحظه ما خودمان را چنان می شناسیم که شناخت خودمان و شناخت خدا می شود یک چیز. ولی متأسفانه چون ما هوشیاری جسمی داریم توی ذهنمان در میان کوه هر چه که راجع به خودمان می دانیم و می خواهیم بشناسیم درباره ما است. و چیزهای سطحی است. مثلاً ما می گوئیم که: «بله من خودم را می شناسم و عاداتهایم این است و شرطی شدگی هایم اینطوری است و از این چیزها خشمگین می شوم و از این چیزها خوشم میاد و از آن چیزها بدم می یاد و از اینطور آدمها خوشم میاد و از آن آدمها بدم میاد با اینجور آدمها معامله می کنم و با آنجور آدمها معامله نمی کنم یا اگر بچه هایم این را بگویند عصبانی می شوم...»

اینها را راجع به خودم می دانم ولی اینها درباره من است. ولی راجع به من (که اصل من باشد) نیست و می دانیم که این ذهن هر چه که بشناسد درباره آن شرطی شدگیها و من مصنوعی است که ما درست می کنیم در ذهنمان و این فقط برای این است که ما جدایی را یاد بگیریم و این را بارها گفتیم.

حالا این از مثنوی هست که برایتان می‌خوانم دفتر ششم سطر ۱۷۵ و یادآوری کنم که تفسیر مثنوی به قلم استاد کریم زمانی بسیار مفید است. من پیشنهاد میکنم که یک سری هفت جلدی از آن را بخرید و این قسمتهایی را که ما چند سطر بیشتر در اینجا نمی‌توانیم بخوانیم به علت اینکه وقت نداریم، شما بروید مفصل از آنجا بخوانید و یا حداقل همین‌ها را دوباره بخوانید.

می‌گوید:

یا در این ره آیدم آن کام من *** یا چو باز آیم ز ره سوی وطن

در این سفری که آغاز می‌کنم از ثانیه صفر، کام من برمی‌آید. کام ما هم گفتم که چی هست.. کام ما هر کاری که می‌کنیم دنبال آن کام هستیم، دنبال آن معشوق هستیم، دنبال آن زندگی هستیم. هر چند که به شکلهای مختلفی جلوه می‌کند. حالا ممکن است که بنظر شما بیاد که «نه آقا من می‌خواهم پولم جمع کنم و می‌خواهم خانه‌های بزرگ بخرم و من از نظر ثروت می‌خواهم بالاتر از حداقل یک عدد زیادی باشم. یا می‌خواهم علمم اینقدر بالا باشد!»

بله اینها چیزهایی هستند که روی شما انباشته می‌شود ولی خواهید دید که هر کاری که می‌کنید اینها هیچ اشکالی ندارد ولی اگر منظور اصلی شما اینهاست شما خوشبخت نخواهید شد. هر کاری که بکنید حتی از این علم‌ها و دانشها درد ایجاد خواهد شد.

اولین و واجب‌ترین کار ما این است (این را بارها گفته ایم) که ما زنده بشویم به حضور و از این من‌ذهنی خودمان را متولد کنیم. که این هم همین را دارد می‌گوید. کام من این است یا مثل باز، یعنی عقاب بیایم بسوی وطن. مثل باز بسوی وطن برگشتن مانند رفتن به این جهان است و شما سفرتان را به این جهان آغاز می‌کنید هم‌هویت می‌شوید و دوباره یک جایی بیدار می‌شوید. مثل باز برمی‌گردید وطن!

وطن فضای یکتایی این لحظه است و حتی می‌توانیم بگوییم که دوباره برگردم به وطنم. یا چو باز آیم ز ره سوی وطن

بخش دوم:

بوک موقوفست کامم بر سفر *** چون سفر کردم بیایم در حضر

حضر یعنی همین حضور. **بوک** یعنی شاید که. **کام من** یعنی رسیدن و زنده شدن به زندگی، قائم شدن به ذات خودم موقوف به سفر است. یعنی اگر سفر نکنم این نمی‌شود. وقتی سفر کردم به اندازه کافی تجربه پیدا کردم.

حالا این تجربه‌ها چی هستند؟ ما همین‌طور که گسترش پیدا می‌کنیم در این جهان و با چیزهایی که تولید می‌کنیم و بوجود می‌آوریم هم‌هویت می‌شویم و هر هم‌هویت‌شدگی درد ایجاد می‌شود و همه این دردها به ما می‌گوید که اینها را رها کن. و وقتی که دارم سفر می‌کنم شاید که حضور را بر همین سفر حس کنم و بیدار بشوم.

گفتم که بیداری یعنی جدا شدن همین هوشیاری حضور که ما باشیم. وقتی که داریم هم‌هویت می‌شویم یک جایی متوجه می‌شویم (که الان شما هم متوجه شده‌اید که دارید به این برنامه نگاه می‌کنید) که چهل سالم است و تقریباً هم موفق هستیم در ابعاد مختلف زندگی ولی بسیار ناراحت هستیم. بسیار ناخوشبخت هستیم.

یار را چندین بجویم جد و چُست *** که بدانم که نمی‌بایست جست

یار را آن‌چنان جدی و تیز جستجو می‌کنم تا جایی که بدانم که جستجو لازم نیست. پس این کاری که ما می‌کنیم یک کار غیر طبیعی نیست. البته تا یک جایی!

البته اگر پدر و مادرها بیدار بودند و عشق داشتند و فرزندان را به این موضوعها متوجه می‌کردند بچه‌ها در ده سالگی یا پانزده سالگی تامل می‌کردند روی این موضوعات و می‌فهمیدند که اول باید بیدار بشوند و بعد باید آن چیزها را بدست بیاورند. و وقتی که چیزها را بدست آوردند با آنها هم‌هویت نشوند. در نتیجه زندگی می‌توانست از این بچه‌ها استفاده کند برای پخش خرد و عشق خودش.

ولی ما نمی‌دانستیم و بچه‌هایمان را تربیت کردیم به اینکه هر چه بیشتر انباشته بکنی از علم و مال دنیا... خلاصه بهتر است!!

حواسمان به این موضوع نبود! اصلاً حواس ما به یار و خدا نیست. حالا اسمش را بگذار خدا، یار، معشوق یا کل و یا هوشیاری... که همه اینها به یک معنی هست.

حواس ما اصلاً به او نیست و اگر حواسمان هم به او هست همان اشتباه اول را که مولانا گفت: «حواس ما رفته به یک خدای ذهنی» گیر کردیم در یک خدای ذهنی (که آن هم نمیشود).

آن معیت کی رود در گوش من *** تا نگردم گرد دوران زمن

در ضمن اینکه می‌گوییم: « خدا با ماست» اصطلاحاً اسمش معیت است. معیت یعنی همراهی.

اینکه می‌گوییم خدا به ما از ما نزدیکتر است یا از رگ گردن به ما نزدیکتر است. اینها را ما می‌شنویم ولی ما اینها را متوجه نیستیم! هیچ کس نمی‌فهمد!

مگر اینکه هوشیاریش عوض بشود و تبدیل بشود.

می‌گوید آن معیت کی رود در گوش من اینکه خدا همراه ما است به گوش من نمی‌رود. تا نگردم گرد دوران زمن تا نگردم دور دروان زمن تا به اندازه کافی سیر و سیاحت در این جهان نکنم. تا به اندازه کافی تجربه نکنیم این هوشیاری و این تشخیص در ما بوجود نمی‌آید.

بچه را ما نمی‌توانیم در یک سالگی یا دو سالگی به او بگوییم که تو فرزند خدا هستی، اسم نداری و همش عشق هستی! نه.

این بچه یک ساله باید با چیزها هم‌هویت بشه. اول باید اسمش را بداند. باید یک سری چیزها مثل پدرش و مادرش و اطرافیانش که با اینها هم‌هویت می‌شود و یواش یواش می‌فهمد که این‌هایی که درست می‌کند دارد این دسته را بزرگ می‌کند و یک بند درست می‌کند از اسمش و دور اینها گره می‌زند.

در واقع اولین اسم اولین مفهوم اولین **Label** یا برچسبی است که بر روی ما می‌گذارند و ما یاد می‌گیریم (که اینکه می‌گویند اسم ما را، ما هستیم).

اسم ما یک مفهوم و یک **Concept** است. یک محدودیت است و ما می‌رویم توی محدودیت.

وقتی که می‌گوییم ما اسم‌مان هستیم. اسم ما هم با این چیزها مربوط است. در اینجا «من» یواش یواش شروع می‌شود.

حالا می‌گوید این نمی‌شود که نشود! و این سفر است (که درست هم هست!)

کی کنم من از معیت فهمم راز *** جز که از بعد سفرهای دراز

تا من سفرهای دراز نکنم من از این معیت (از اینکه در غزل هم داریم که می‌گوید **و هو معکم**) که یعنی او با شما است هر کجا بروید و هر کجا باشید او با شما است و یا به عبارت دیگر معیت یعنی خیلی ساده شما خدا هستید. او به صورت شما آمده و با چیزها دارد هم‌هویت می‌شود و بعد بیدار می‌شود و آن موقع اگر ما اینطوری موضوع را بفهمیم احترام‌مان به خودمان زیاد می‌شود و اعتمادمان هم زیاد می‌شود.

اعتمادمان به قدرتمان و به اینکه هوشیاری در ما هست که زندگی را دارد به روی ما باز می‌کند و بلد است. و ما هم نمی‌پریم وسط و بگوییم

که «من هستم و من الان چکار کنم و حالا باید چطوری انجام بدهم!»

اینها را نمی‌گوییم. مثلاً اگر یک بچه‌ای که می‌خواهد راه بیفتد آیا این بچه نگران راه رفتنش است؟ یا نگران زبان باز کردنش است؟ نه نیست که!

حالا چطور بعداً این محدودیت‌ها به ما تحمیل می‌شود؟ محدودیت‌های ناتوانی؟

اغلب مردم از ناتوانی می‌نالند. می‌گویند «ما چی می‌شویم؟ من می‌ترسم! آینده ما چی می‌شود؟! چطوری من زندگی را اداره می‌کنم؟»

خب اگر می‌دانستند که از جنس خدا هستند در این صورت مشکل را باز میکنند. عقل او عقل توست اگر تو اجاره بدهی. ولی ما یک مزیت داریم یک موهبت داریم، یک برکت داریم که الان شده در واقع اشکال و محدودیت ما. و آن اراده آزاد ما است. هر انسانی اراده آزاد دارد که باید آزاد باشد و می‌تواند انتخاب کند و راه را به زندگی ببندد و یا می‌تواند انتخاب کند و راه را به زندگی باز کند.

حالا شما می‌توانید انتخاب کنید و راه را به زندگی باز کنید. با دانستن این چیزها و نمی‌ترسید که اگر ما راه را به زندگی باز کردیم این را هم که در دستمان هست از دستمان می‌رود.

نه نمی‌رود!

حق معیت گفت و دل مهر کرد *** تا که عکس آید به گوش دل نه طرد

می‌گویند که خدا گفت معیت. یعنی من با شما هستم و دل را مهر و موم کرد. که اگر شما از جنس او نشوید از جنس خدا نشوید، نمی‌شود. همش یک عکس و یا تصویر به ذهنتان می‌آید. به گوش جان شما اگر از جنس او کاملاً نشوید. (در ضمن من این را هم بگویم که باید بطور کامل ما از این محدودیت و این هوشیاری من دار خلاص بشویم.) هوشیاری من دار را نباید نگه داریم. امروز هم در مثنوی دوباره خواهیم خواند که ما باید بطور کامل از این هوشیاری من دار باید خلاص بشویم و این امکان دارد. من داشتن چیز لازمی نیست.

نه طرد (در اینجا طرد به معنای نفی است.) نفی این من‌ذهنی به گوش ما نمی‌آید. ما نمی‌توانیم بفهمیم که این چیزی که دارد من را می‌کشد و از جنس جسم است من نباید دنبالش بروم. برای اینکه من خودم را نمی‌توانم توی این پیدا کنم. بنابراین به او می‌گویم «من تو نیستم.» و ما این را بلد نیستم.

چون سفرها کرد و داد راه داد *** بعد از آن مهر از دل او برگشاد

پس ما وقتی سفرها کردیم و حق مطلب را ادا کردیم و حق راه را و زحمت کشیدیم. حقیقتاً لازم نیست که در این راه این قدر درد بکشیم. ما درد می‌کشیم برای اینکه یک جمعی ما را تشویق می‌کنند که هر چه بیشتر بهتر!

شما هر چقدر بیشتر با چیزها هم‌هویت بشوید و اینها را به خودتان اضافه کنید اینها بافایده است. ما همه چیز را به خودمان اضافه کردیم و انباشته کردیم. خروارها چیز به ذهنمان انباشته کردیم و با اینها هم‌هویت شدیم. لزومی نداشته چون اینها همه درونشان درد داشته.

داد راه را دادن یعنی بیدار شدن. امروز خواهیم خواند که اگر شما به من‌ذهنی می‌گویید «نه» آن من‌ذهنی ممکن است درد بکشد ولی شما کیف می‌کنید. چون شما که من‌ذهنی نیستید.

می‌گویند که بعد از آن زندگی این مهر را از دل او برگشاد. یعنی خودش را به شما نشان می‌دهد. (خودش را به شما نشان می‌دهد در واقع غلط است.) یعنی در واقع شما او می‌شوید و اصل خودتان را می‌شناسید. شما آن موقع می‌شناسید که کی هستید.

چون خطا بین آن حساب باصفا *** گردش روشن ز بعد دو خطا

مثل این دو تا خطا. یک جور حساب می کنند که آقای کریم زمانی این را توضیح دادند که اگر مراجعه کنید، آنجا می بینید.

می گوید که دو تا خطا می کنند که از توی آن جواب در می آید! منتها مثل آن حساب باصفا شما دو تا خطا می کنید (که در بالا گفتم دو تا خطا چی هستند) منتها از هر دو بیدار می شوید.

یک خطا این است که وقتی ما می آییم به این جهان با چیزها هم هویت می شویم و چیزها را به خودمان اضافه می کنیم و هر چه که اضافه می کنیم با آنها هم هویت می شویم و یک جایی متوجه می شویم که این خطاست!

کجا متوجه می شویم؟ یکی ممکن است در بیست سالگی دیگری در سی سالگی. یکی ممکن است در هفتاد سالگی. این بستگی به شما دارد.

تامل کنید در زندگی. این هم من خدمتان بگویم، امروز که صحبت معیت است، یعنی همراهی زندگی با ما و اینکه ما زندگی هستیم. اینکه می گوئیم ما زندگی داریم غلط است ما زندگی نمی توانیم داشته باشیم چون در این صورت یکی ما می شویم و یکی زندگی.

این که ما می گوئیم ما خدا داریم غلط است. اینکه بگوئیم یکی ما هستیم و یکی خدا! پس ما خدا را می توانیم داشته باشیم. هر چیزی را شما داشته باشید می شود از شما گرفت. برای این است که ما خداهای متفاوتی داریم.

پس اینکه ما از جنس زندگی هستیم و (شما این را دیگر قبول دارید) پس باید اجازه بدهید به اینکه زندگی چطوری می خواهد خودش را در شما زندگی کند. یعنی شما در یک جایی باید تصمیم بگیرید و به خودتان بیایید که من حالا می خواهم بدانم و صرف نظر از اینکه مردم هر جور زندگی می کنند و هر چه که می گویند و همه کتابهایی که نوشته شده... من چکار می خواهم بکنم؟

من نمی خواهم مثل پدرم مثل بچه ام مثل همسرم باشم یا مثل بقیه مردم باشم. من می خواهم ببینم که اگر این معیت درست است (که درست است) و خدا تو من دارد کار میکند چطوری می خواهد کار کند. خب اجازه بدهم که کار کند!

شما یک انسان منحصر به فردی هستید که با آن اراده آزادتان باید اجازه بدهید این زندگی در شما شکوفا بشود و کاری به دیگران نداشته باشید. علامتش این است که شما دیگر به دنبال دیگران نمی روید که آنها را عوض کنید و به آنها نصیحت کنید. (البته ما اینجا نصیحت نمی کنیم فقط اینها را می خوانیم برای اینکه این چراغ را روشن کنیم.) و این را هم عرض کنم که وقتی ما قضاوت می کنیم و می خواهیم دیگران را عوض کنیم و نصیحت می کنیم این نصیحت است. ولی من اینجا قضاوت نمی کنم من روی هیچ کس قضاوت نمی کنم.

یک موقعی هست که شما یک شمع را روشن می کنید و مردم جلوی پای خودشان را می بینند. یک موقعی هست که شما به مردم نشان می دهید که بطور اخص «شما باید این کار را بکنید و آن کار را نکنید و عمل شما باید اینطوری باشد و باید اینطوری بشینید و اینطوری پا بشید و اینطوری عمل کنید و اینجا آنطوری...»

این دیگر دستورات عمل است و منظور ما آن نیست و شما آن را قبول نداشته باشید.

شما باید طراح زندگی خودتان باشید و بعد از متوجه شدن دو خطا یکی اینکه متوجه می‌شوید در یک جایی که دیگر دست از سر مردم برمی‌داریم و تمرکز می‌کنیم روی خودمان اجازه می‌دهیم که زندگی شکوفا بشود و در ما کار کند بطور اخص. این منحصر بفرد است و فقط مختص شماست (که این اولین خطاست که متوجه شدیم) و دومین خطا این است که خب حالا ما متوجه شدیم که ما این وسط اضافه بودیم به عنوان من‌ذهنی عمل کردیم و اشتباه کردیم. حالا ما رو می‌آرویم به زندگی. شما زندگی را تجسم نکنید. زندگی را ما نمی‌توانیم تجسم کنیم خدا را ما نمی‌توانیم تجسم کنیم. اگر شما فهمیدید که شما خودتان نمی‌توانید عمل کنید خطای دوم را هم که دنبال خدای ذهنی خواهید گشت آن را هم ببینید و از آن هم بیدار شوید. پس این میشود دو تا خطا.

بعد از آن گوید که گر دانستمی *** این معیت را کی او را جستمی

شما آن موقع می‌گویید که اگر آن موقع اینها را می‌دانستم، اگر معیت را می‌دانستم، اگر اینها را می‌دانستم که این خداست که در من و در اینجا یواش یواش دارد خودش را پاک می‌کند و می‌شوید کما اینکه در غزل هم داریم که می‌گفت: خدا به شما نزدیکتر است از خود شما. حالا تو خود از خودت بشو! اگر این را می‌دانستم کی او را می‌جستم!؟

در کجا می‌جستم؟ در ذهن. اگر شما الان بدانید که این هوشیاری در شما الان دارد کار می‌کند تا خودش را از چیزها جدا کند و شما نمی‌گذارید. دیگر از این به بعد پس می‌گذارید. هر چه درد می‌آورد آن را رها کنید. اجازه بدهید که خرد زندگی الان به شما بگوید که چکار کنید و تسلیم بشوید. با پذیرش اتفاق این لحظه از جنس فضای زیر اتفاق بشوید. از جنس همین معیت و خدا می‌شوید.

بعد از آن گوید که گر دانستمی این معیت را که او را جستمی مولانا می‌گوید که ما باید کمی مسافرت کنیم تا متوجه این موضوع بشویم. برای اینکه از اول نمی‌دانیم. خب اگر ما الان شصت سالمان است و نمی‌دانستیم. خب الان این موضوع را دانستیم.

شما نمی‌ترسید و رها مکنید آن چیزی را که شما گرفتید. نترسید اگر شما از جنس خدا هستید اعتماد کنید به خودتان که سالهاست که این می‌خواهد زندگی شما را سر و سامان دهد. جسم شما را سالم کند. ذهن شما را سامان دهد فکر شما را خلاق کند و شما نمی‌گذارید. همین با من‌ذهنی و ترس!

من‌ذهنی همیشه ترس دارد. اینکه ما چسبیدیم به یک چیز توهمی و می‌ترسیم رها کنیم این را و بیچاره بشویم. بیچاره نمی‌شویم! به زندگی می‌رسیم.

دانش آن بود موقوف سفر *** ناید آن دانش به تیزی فکر

فکر یعنی فکر. پس این دانش را که ما بدست می‌آوریم و شما هم الان دارید بدست می‌آورید این موقوف سفر بوده و باید سفر می‌کردید. اول نمی‌توانستید بدست بیاورید اول هوشیاری بودید و باید با چیزها هم‌هویت می‌شدید و بعد اینها را رها می‌کردید و از ذهن می‌آمدید بیرون و این

یک سفری بوده سفر رفتن و برگشتن. موقعی که زنده هستیم. این سفر بیرون رفتن و برگشتن به تو در تمام مراحل زندگی اتفاق می افتد. مثل این که ما شب می خوابیم. میرویم به یک جایی و شارژ می شویم و صبح بیدار می شویم. یا این در گردش خون ما هم وجود دارد. خون می رود بیرون و دوباره برمی گردد. در شبانه روز وجود دارد. ما اینها را تجربه می کنیم. ما می آییم به این جهان. شما باید متوجه بشوید که وقتی یک مقدار میروید حتماً سفر برگشت صورت می گیرد و برمی گردید به خانه.

اگر برنگردیم چی می شود؟ فرض کن کسی شصت سالش یا هفتاد سالش است هنوز می خواهد گسترش پیدا کند هنوز به گنج حضور نرسیده. (البته گفتن به گنج حضور نرسیدن هم غلط است. باید گفت هنوز متوجه گنج حضور نشده...) برای اینکه ما آنجا هستیم ما همیشه در وطن هستیم. ما همیشه در فضای یکتایی این لحظه هستیم فقط یک لحظه باید متوجه بشویم که ما از جنس زندگی هستیم و از جنس این ساختارهای ذهنی نیستیم. و این یک خرده متوجه شدن را ما نمی شویم!

پس می گوید که این به تیزی فکر نیست. اینطوری نیست که کسی تند تند فکر کند و برسد به آنجا و یک کسی کند فکر باشد و نرسد به آنجا. به فکر اصلاً بستگی ندارد. اتفاقاً کسی که فکرش تیز باشد یعنی خیلی به فکر اطمینان داشته باشد ممکن است که او را رها نکند. قصه هایی که در ذهنش درست کرده و الگوهایی که در فکرش درست کرده، آنها را مبنای توضیح جهان بدانند. (که اینطوری نیست.)

این هم جالب است که شما ببینید از کتاب فیه مافیه مولانا است. مولانا یک کتاب دیگری دارد که به این صورت است. همانطور که می دانید یک کتابش دیوان شمس است که ما غزلها را از روی آن می خوانیم. یک کتاب دیگرش مثنوی است که این قصه ها را از روی آن می خوانیم. یک کتاب دیگرش هم همین فیه مافیه است که من تکه ای از آن را انتخاب کردم و برایتان می خوانم.

می گوید که پیش او دو «آنا» نمی گنجد. آنا یعنی من. پیش خدا در فضای یکتایی این لحظه فقط شما می توانید هوشیاری حضور باشید و خدایت خود را تجربه کنید و هم شما باشید و هم خدا! نمی شود یکی شما باشید و یکی هم خدا (چنین چیزی نمی شود.)

توانا می گوئی و او انا. یعنی تو می گوئی «من» و خدا هم می گوید «من». یا تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد.

یعنی یا تو پیش او بمیر (که ما می خواهیم بمیریم پیش او) البته حقیقتاً که نمی میریم! منظور مردن و زیر خاک رفتن که نیست منظور همین تبدیل هوشیاریست همین هوشیاری حضور. یا او پیش تو بمیرد تا دوپی نباشد!

البته ما انتخاب کردیم که ذهناً او بمیرد. ما خدا را کشتیم! ولی این درست در نمی آید.

و این که او بمیرد امکان ندارد. تا زمانیکه ما هستیم و من ذهنی هست در واقع ما خدا را کشتیم. می گوید که این غیر ممکن است نه در خارج نه در ذهن. نه در بیرون و نه در ذهن شما و نه در هیچ جا! هیچ جور نمی شود که زندگی بمیرد. برای اینکه زندگی مرگ نمی شناسد. که عربی هم نوشته که «و هو الحی الذی لا یموت» که زندگی نامیراست و زندگی مرگ نمی شناسد... این را دیگر فکر نمی کنم که ذهن هیچ کسی بحث و جدل کند.

زندگی مرگ نمی‌شناسد. پس چه کسی باید بمیرد؟ همان کسی که می‌گوید زندگی بمیرد!

خب چطور ممکن است که ما از جنس زندگی باشیم و زندگی زنده باشیم، ولی این زندگی زنده را انتخاب نکنیم. من ذهنی باشیم و بدون زندگی و خودمان را از آن (زندگی) جدا کنیم حالا بگوییم که او (زندگی) بمیرد.

حالا بگوییم که ما می‌خواهیم که این را داشته باشیم. چون ما هوشیاری جسمی داریم همه چیز را می‌توانیم ظاهراً داشته باشیم. همه چیز را می‌خواهیم داشته باشیم. حتی خدا را می‌خواهیم داشته باشیم! چنین چیزی نمی‌شود. خدا را نمی‌شود داشت فقط می‌شود به او زنده شد.

اکنون چون مردن او ممکن نیست تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دویی برخیزد. دویی برخیزد یعنی تو بعد از این نگویی که من خدا را می‌پرستم. او بر تو تجلی کند، یعنی این من ذهنی وقتی رفت تو زنده شدی به زندگی. از آن موقع به بعد تو هر کاری که می‌کنی در واقع او می‌کند و شما نمی‌کنی. اینکار امکان دارد اگر ذهن شما به شما می‌گوید که این به ما نیامده و این مال عده خاصی است ... اگر برای همه مردم امکان نداشت این چیزها را نمی‌نوشتند.

اگر همه مردم به این زنده نشوند یعنی فرض کنید که همه مردم من ذهنی داشته باشند همه مردم زندگی و خدا را انکار کنند در اینصورت اولاً که بی‌رمق می‌شوند و مریض می‌شوند و جنگجو می‌شوید و اینها یواش یواش فاسد می‌شوند و از بین می‌روند. شما اراده آزاد دارید و می‌

توانید بروید توی من ذهنی زندگی کنید بگویید «من نمی‌گذاریم که زندگی وارد من بشود.»

ما این کار را می‌کنیم! و حالا می‌خواهیم بیدار بشویم که این کار را نکنیم. شما با این لحظه که موازی می‌شوید اجازه می‌دهید که زندگی از شما عبور کند. این کار ممکن است پس بنابراین اگر ذهن شما می‌گوید من نمی‌توانم همین من ذهنی که عاجز است می‌گوید: «من نمی‌توانم!».... آخر شما که نباید بتوانید.

شما از آن بیابید برون و به آن نگاه کنید و بگه او بگوید که «من می‌دانم که تو نمی‌توانی! تو هیچ کاری را نمی‌توانی بکنی و حق هم داری... بنابراین تشریف ببرید!»

آن موقع وقتی شما از آن بیرون آمدید و به او نگاه می‌کنید یعنی به ذهنتان نگاه می‌کنید که این همان حضور ناظر است. شما بصورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید می‌بینید که فقط یک ساختمان فکری است. تظاهر می‌کند که شماست ولی شما نیست. شما همانی هستید که به او نگاه می‌کنید. حالا می‌بینید... شما را می‌ترساند ولی شما نترسید... او نمی‌پذیرد و نمی‌بخشد ولی شما ببخشید... او می‌ترسد ولی شما نترسید...

اگر به او نگاه کنید چیزهایی از شما می‌خواهد که نیازهای روانشناختی Psychologically است. نیازهایی است که لازم نیست. مثل رنجیدن! چرا رنجیدن را لازم داریم؟ ما چرا کدورت را لازم داریم؟ ولی آن من ذهنی لازم دارد شما به آن نگاه کنید.

مثلاً شما می‌خواهید یک چیزی را بندازید چون شما را دارد اذیت می‌کند ولی آن نمی‌اندازد. برای اینکه اگر بندازد که دیگر من ذهنی از بین می‌رود! هر چیزی در این جهان طبق (اصل ماند) بوجود که می‌آید می‌خواهد خودش را حفظ کند من ذهنی هم همینطور است و شما هم به او کمک می‌کنید. این کار را نکنید دیگر! حالا امروز ما فهمیدیم که ما از جنس او نیستیم.

بخش سوم:

دنباله‌ی غزل می‌گوید:

او نعره زنان گشته از خانه که این جایم *** ما غافل از این نعره، هم نعره زنان هر سو

غزل به ما گفت که «او مهمان ما آمده» و الان هم ما فهمیده‌ایم که مهمان ما آمده، در واقع ما خودش هستیم. مهمان نیست. خود هوشیاری است. حالا به این صورت صحبت می‌کنیم. از آن جا دارد نعره می‌زنند. نعره شادی می‌زند. پر از آرامش است. در مرکز ماست. خانه فضای یکتایی این لحظه است. ما از جنس این لحظه هستیم. از جنس این رویدادها و فکری که از ما برمی‌خیزند نیستیم. هر لحظه به ما می‌گوید «تو به صورت فکر بلند نشو. من تو هستم. نعره شادی بزن. که من می‌زنم. بگذار من از تو نعره شادی بزنم.» ولی ما به صورت فکر بلند می‌شویم. به صورت ترس بلند می‌شویم.

همین ترس، فکر و من‌هایی که بلند می‌شود ما را غافل می‌کند از نعره زندگی. نعره شادی زندگی و نعره می‌زنم که «کو؟ کجاست؟ شادی کجاست؟ در بیرون است.»

آن بلبل مست ما برگشن ما نالان *** چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو

ما یک گلشنی داریم. یک مرغزار و گستانی داریم که فضای یکتایی این لحظه است. از آن فضا هرچه که در بیرون می‌آفرینیم برکت دارد. وقتی شما در فضای یکتایی این لحظه سکونت دارید، هر فکر می‌کنید، هر عملی می‌کنید به نتیجه نیک می‌رسد. ساختارهایی در این جهان ایجاد می‌کنید که برکت دارد. شادی تویش هست. از شما شادی به مردم، به کارها می‌ریزد.

این بلبل مست که زندگی باشد و الان غزل‌خوان است، (نالان در این جا مثبت است.) در باغ شما دارد می‌خواند. ولی شما مثل فاخته، (فاخته پرنده ای مثل کبوتر که وقتی می‌خواند صدایش مثل کو... کوست) پریده‌ایم توی ذهنمان، در بیرون و چیزها دنبال چی می‌گردیم؟ دنبال معشوق، زندگی و خودمان می‌گردیم. می‌گوییم: «کو کو کو.»

این کو کو گفتن سبب می‌شود که، همانطوری که در پایین خواهیم گفت، ما زندگی را گم کنیم.

در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد *** و آن دزد همی‌گوید دزد آمد و آن دزد او

تمام انسانها را که در خواب ذهن هستند، تشبیه کرده به یک جمعی، یک گروهی. کل انسانها. در نیمه شب ذهن یک دفعه از خواب جستند و متوجه شدند که دزد آمد. دزد دارد چیزها را می برد. در این سفر چیزی که ما متوجه می شویم. می بینیم چیزهایی که ما با آنها هم هویت شده ایم یکی یکی داریم اینها را از دست می دهیم.

تمام حرف های ما این است که "دزد آمد و دزد آمد." دزد آمد، نکند اینی که گرفته ام را از من بگیرد؟ «نکند آن چیزی که منتظر نشسته ام تا گیرم بیاید، دیگر گیرم نیاید.»

همه حرف های ما همین است. که «این چیزی که دارم را از دست ندهم. آنی را هم که منتظرم حتماً گیرم بیاید. یکی دیگر از من نگیرد.» هم هویت شده ایم و همه آنها شده است دل ما. این دزد، همان زندگی است. که این جا به دزد تشبه شده است. این دارد یکی یکی اینها را از ما می گیرد. واقعا با ما دشمنی دارد؟

نه! دارد یکی یکی اینها را در این سفر می گیرد که ما متوجه بشویم. بابا اینهایی که ما جمع کرده ایم روی خودمان و فکر می کنیم ما اینها هستیم... ما اینها نیستیم. ولی وقتی ما می گوئیم: «دزد آمد.» او هم قاطی ما شده و او هم می گوید: «دزد آمد، دزد آمد...» که ما تشخیص نمی دهیم که دزد اوست. به عبارت دیگر ما هم او هستیم. همان کسی که می گوید دزد آمد، باز هم خودش است.

این من ذهنی یک وجهی از خودش است. زندگی در واقع آمده به این جهان و هرکاری می کند، خودش می کند. منتهای یک اشکالی در اینجا وجود داد. گفتم: «این همه برکت است و هم الان شده محدودیت ما.» این که ما اختیار داریم. به همان دلیل که ما اختیار داریم و توانایی انتخاب داریم در این جهان، مسئولیت فهم هم داریم. شعور دیدن هم داریم. ما با شنیدن حرف های مولانا متوجه نمی شویم که: مثل اینکه در این جهان یک کسی یک باشنده ای وجود دارد که یک چیزهایی را از ما می دزدد. هر دفعه هم می دزد ما فکر می کنیم، ضرر کرده ایم. متوجه نمی شویم «این چرا دل من بود؟ اگر دل من نبود، چرا ناراحتم؟»

«حالا که ناراحتم من بفهمم که این دل من بوده است. دل من نمی تواند این چیز باشد. چرا من این را متوجه نمی شوم؟»

این همان خطای اول است. شما با ذهن نمی توانید بگویید: «کو آن دزد؟» یعنی خدا را نمی توانید با ذهنتان ببینید.

شما می دانید فردا چه اتفاقی می افتد؟ تمام اتفاقات چنان می افتد که شما این چیزها را از دست بدهید. یکی طلاق می گیرد. یکی کارش را از دست می دهد. یکی قسمتی از وجودش را از دست می دهد. با اینها ما هم هویت شده ایم. معالاً آن ضرر بزرگ می آمد که از آن بیشتر دیگر ضرر نداریم (که همان مرگ جسمی است) باید آن بیاد؟ زودتر ما نمی توانیم خودمان متوجه بشویم؟

آن هم آن دزد می برد. خوب اینها را همه در هفته های قبل گفت.

آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان *** پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو

می‌گوید: بانگ او با بانگ همه قاطی شده است. به این علت است که بانگ او در همه مردم عالم شنیده نمی‌شود.

به عبارت دیگر چرا ما نمی‌شنویم صدای او را؟ برای این که این قدر عاشق و قاطی همه خودمان هستیم... اینقدر مشغول این چیزهایی که داریم از دست می‌دهیم هستیم که در واقع اینها محتوای زندگی است. آنقدر مشغول اتفاقات هستیم. در هر اتفاق ناجوری یک چیزی از ما دزدیده می‌شود. معالماً فکر می‌کنیم یکی دیگر این را برد. ولی معالماً اتفاقات یک جوری برای شما اتفاق می‌افتد که شما "دزد آمد" را بشنوید. دزد آمد را ما می‌شنویم؟ شما می‌شنوید دزد آمده؟ در این جهان یک دزدی هست که می‌خواهد چیزهای شما را بدزد. شما می‌دانستید؟ شما الان می‌دانید؟ این صدا که «دزد آمد دزد آمد» را می‌شنوید. هرچی مردم می‌گویند همین دزد آمد است.

منتها به صورت‌های مختلف می‌گویند. شما هم دارید می‌گویید. شما بعد از این به جای اینکه بگویید «دزد آمد» بدانید این را و با دزد همکاری کنید.

با دزد همکاری کنید خیلی خوب می‌شود. دزد آمده خانه شما و می‌خواهد چیزهای مهم و جالب را ببرد. یک موقعی شما می‌گویید: «بفرمایید بپرید همه را.» یک موقع هم مقاومت می‌کنید. خب ممکن ما را کتک بزند. یا بکشد. ممکن است دست و پای ما را ببندد و بیندازد توی اتاق. بهتر نیست ما بگوییم: «بدار ببر، اشکالی ندارد.»

ما مثل دزد معمولی را می‌زنیم ولی برای از دست دادن این وابستگی‌ها ما (چیزهایی که به آنها چسبیده‌ایم) خود ما باید همکاری کنیم. اینها را مولانا می‌گوید تا ما بفهمیم که دزد آمده است. دزد است در این جهان.

دزد کیست؟ دزد زندگی است. زندگی دارد اینها را از شما می‌گیرد، و شما به جایش آه و ناله نکنید. شکایت نکنید.

عموم مردم چکار می‌کنند؟ شکایت می‌کنند. اگر ما به موقع متوجه شده بودیم که دزد آمده و با دزد همکاری می‌کردیم، الان دیگر شکایت نمی‌کردیم.

مرتب چیزهای مهم را می‌دزد و اگر ما با او همکاری کنیم چیزهای مهم را می‌توانیم نگه داریم. سلامتی مان را می‌توانیم نگه داریم. ما آنقدر ستیزه نمی‌کنیم با زندگی که آسیبی به بدنمان بزند که تا ما بفهمیم که «ای بابا من باید چکار کنم؟»

همه اینها سر این است که اول گفتیم ما می‌آییم به این جهان، هوشیاری هم‌هویت می‌شود با چیزها. درد ایجاد می‌کند. درد و هم‌هویت شدگی سبب خواهد شد که شما از این ماجرا بیدار بشوید.

درد و هم‌هویت شدگی جلوی زندگی ایستاده است. هر جا جلوی زندگی بایستید دردتان زیاد خواهد شد. ولی زیاد شدن درد نباید سبب آه و ناله بیشتر شود. بلکه باید توجه شما به این بدهد که من باید بیدار بشوم. آه و ناله فایده ندارد. آه و ناله را خدا نیافریده است. آه و ناله را خدا نمی‌شنود. آه و ناله را خدا خلق کرده است که شما بشنوید. آه و ناله همین "دزد آمد" است.

و هو معکم یعنی با توست در این جستن *** آنگه که تو می جوئی هم در طلب او را جو

می گوید: این معیت که اول خواندم یا این خدا با شماست، هر جا باشید. یعنی اینکه در این جستن او با شماست.

هر موقع تو می جوئی در طلب، تو دیگر چیزهای را جستجو نکن. یا خودت را در چیزها جستجو نکن. بلکه در طلب او را جو.

این قصه، همین قصه‌ای که الان داریم می خوانیم، یک قصه بزرگی است از دفتر ششم مربوط به سلطان محمود. سلطان محمود با لباس مبدل می رفت بیرون. فقط یک خلاصه از داستان را می گویم. کسانی که علاقمند هستند بروند و بخوانند.

قبلاً هم خوانده‌ایم. مفصل این قصه را. او با لباس مبدل می رفت بیرون و می خورد به گروه دزدان. یک چند نفر دزد نشسته بودند و نقشه می کشیدند. وارد حلقه آنها می شود و آنها خاصیت‌هایشان را می گفتند. با آنها رفیق می شود و خلاصه هر کدام از آنها یک خاصیتی داشته. یکی خوب کمند می انداخت. یکی صدای سگ را می شنید و تفسیر می کرد. یکی به زمین گوش می کرد و می فهمید که گنج کجاست.

خلاصه به سلطان محمود که یار تازه‌شان بود می گویند: «شما خاصیتتان چیست؟»

او می گوید: «من هر موقع این ریشم را می جنبانم، آن‌هایی که گرفتارند آزاد می شوند.»

البته در این قصه مولانا سلطان محمود را تمثیل همین زندگی و خدا می زند "که خدا با ماست". خلاصه این‌ها می روند دزدی. دزدی هم توی خزانه سلطان محمود بود. رفتند و جواهرات را از خزانه دزدیدند. سلطان محمود هم با آن‌ها بود و قشنگ می بیند که کی چی را برد. خانه‌هایشان را هم یاد می گیرد. فردا می آید داروغه را می فرستد که اینها را بگیرد و بیاورد.

دزدها را می آوردند جلو. این دزدها ما هستیم. که دزدهایم. یعنی هم‌هویت شده‌ایم و می نشینند پیش سلطان.

یکی از آنها که خاصیتش این بود که اگر یکی را شب می دید توی روز می شناختش، متوجه می شود که این کسی که آن بالا نشسته است دیشب با آنها بود است.

منتها شب هم همین ذهن است. (شب تمثیل ذهن است.) یعنی ما در شب با چیزها هم‌هویت می شویم. می گیریم. می دزدیم و متوجه نیستیم که سلطان با ماست. هر چه می دزدیم و هر جا می گذاریم جایش را می داند بعداً ممکن است از ما بگیرد. و باید بگیرد.

چرا باید بگیرد؟ برای اینکه ما باید آزاد بشویم. آن چیزی که دزدیده‌ایم... ما از جنس سلطان هستیم. آن کسی که سلطان را شناخته بود به رفیق‌هایش می گوید: این همان دیشبی است. هر چه هست زیر سر همان یار دیشبی است. دزدها التماس می کردند و آن شخص می گوید:

«الان وقتش است که تو ریشت را بجنبانی.»

شاید یکی از معانی این قصه این است که حقیقتاً هر موقع که ما بیدار بشویم به این که این چیزهایی که دزده‌ایم را باید بدهیم برود، سلطان ریشش را می‌جنباند و ما آزاد می‌شویم. از این قصه یک نتیجه‌ای هم گرفته می‌شود که سلطان در این لحظه با هر قیافه‌ای ظاهر شده این لحظه است. ممکن است قیافه مبدل داشته باشد. شما باید سلطان را در هر لباسی بشناسید که امروز می‌گوید: «با شماس است.»

با شماس چه قیافه‌ای دارد؟ هر وضعیتی که الان دارد رخ می‌دهد، هر اتفاقی که رخ می‌دهد و به نظر شما تلخ است و شما از آن فرار می‌کنید...

فرار نکنید! سلطان را در آن لباس بشناسید. لباس‌های مبدل می‌پوشد. شما توی هر لباسی که پوشید، هر وضعیتی که در این لحظه اتفاق می‌افتد شما باید بگویید: «این سلطان است و من از جنس او هستم. من جلوی او نمی‌خواهم بدزدم. او دارد می‌بیند. با ماست.»

پس بنابراین می‌گویید: در این جستن او با شماس است. دزدی هم که می‌کنیم با ماست. حالا که ما سلطان را می‌جوئیم، باید از جنس او بشویم که بتوانیم او را به اصطلاح جستجو کنیم.

دو جور جستن را یاد می‌گیریم. یکی جستن من‌ذهنی که چیزها را فقط جستجو می‌کند. زندگی را فقط در چیزها جستجو می‌کند. یکی جستن ما وقتی از جنس زندگی می‌شویم. شما بیایید خودتان را بکشید بیرون و از جنس ناظر بشوید و بگذارید ناظر جستجو کند. ناظر جنس خودش را جستجو می‌کند. بنابراین سلطان را می‌بیند. به سمت او می‌رود. به سمت من‌ذهنی نمی‌رود.

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون *** چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می‌شو

این را قبلاً گفته‌ام. پس اگر ما توی من‌ذهنی هستیم، خدا بهتر از ما، جنس ماست. ما از جنس خودمان الان...

گرچه که یک ذاتی داریم الان که آنجاست ولی موقتاً ما رفته‌ایم به ذهن. توی ذهن هستیم. اگر مثل برف گداخته بشویم، ما خودمان را از خودمان بشوئیم... چه چیزی ما را می‌شوید؟

اولاً که شما باید خودتان را خودتان بشوید. با چی می‌شوید؟ با نور خدایی. یعنی همین شما که حاضر و ناظر می‌شوید، به ذهنتان نگاه می‌کنید، این از جنس نور و خورشید است. گرمای آن برف و یخ شما را گدازان می‌کند و این یخ و برف هم‌هویتی‌ها و دردهای شماس است.

به عبارت دیگر چه کسی دردهای شما را آب می‌کند؟ شما یا خدا؟

شما. موقعی که از جنس خدا می‌شوید. کی از جنس خدا می‌شوید؟ همین الان هستید. فقط باید دریابید که از آن جنس هستید.

این که ما رفته‌ایم توی یخ، این یک چیز اشتباهی است. با آب من‌ذهنی با آب فکر نمی‌شود آن را شست. با هوشیاری ذهنی نمی‌شود خود را از خود شست. ولی شما منتظر کسی نباشید که بیاید شما را بشوید و ناخالصی‌هایتان را از بین ببرد. شما خودتان دست به کار شوید. باید تکان بخورید و فعال شوید.

حالا چه چیزی به ما کمک می‌کند؟ حقیقتاً کلید این کار تکرار است. ما الان که توی ذهن زندگی می‌کنیم، تکرار همین حرفها.

چرا ما این سی‌دی را درست می‌کنیم و در اختیار شما می‌گذاریم؟

برای اینکه سی‌دی که شما به مدت پنج دقیقه گوش می‌کنید، خب بعد از پنج دقیقه شما را این نگه دارید و بگویید:

«حالا من از جنس زندگی‌ام. می‌خواهم ببینم این پنج دقیقه چه تفاوتی در من گذاشت؟ چه اتفاقی در من افتاد؟ من از جنس زندگی‌ام، چقدر از جنس زندگی شده‌ام؟ آیا من با توجه به این صحبتی که شد، ذهنم را می‌بینم؟ منم را می‌بینم؟ آیا به منم نه جواب می‌دهم؟ یا می‌گویم آره؟ آیا به نیازهای روانشناختی خودم که از جنس درد است و می‌خواهد درد را زیاد کند، بازم بله می‌گویم؟ یا نگاه می‌کنم و می‌گذارم که حرف بزند ولی به حرفش گوش نمی‌دهم.»

از عشق زبان روید جان را مثل سوسن *** می‌دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

مولانا مرتب طبیعت را مثال می‌زند. می‌گوید در طبیعت نیروی در کار است که ما باید به آن توجه کنیم. می‌گوید به این درخت نگاه کنید. در این جا می‌گوید سوسن.

سوسن به قول حافظ که می‌گوید: «ده تا زبان دارد ولی خاموش است.»

ما می‌توانیم زبانمان را خاموش کنیم. هرچه قدر کمتر حرف بزنی، هرچه قدر ذهنمان کمتر کار کند بیشتر از جنس زندگی می‌شویم. هرچه قدر تند تند حرف بزنی، با حرفهایمان هم‌هویت می‌شویم، بیشتر من‌ذهنی تولید می‌کنیم.

هرچه قدر کمتر حرف بزنی، ساختار من‌ذهنی ضعیف‌تر خواهد شد. شما کمتر تحریک می‌شوید که از جنس من شوید. پس سکوت! هر چه بیشتر سکوت! اصلاً زندگی از جنس سکوت است. خدا از جنس سکوت است. این طوری بگوییم.

می‌گوید این خوی و عادت را از سوسن یاد بگیر که زبان و ذهن (منظور از زبان، همان ذهن است.) را غیرفعال نگه دار. اجازه بده، یواش یواش ذهن در اختیار خدا قرار بگیرد. ذهن جایی نیست که شما از آن هویت بخواهید. از آن باشندگی بخواهید. تویش زندگی کنید.

تویش زندگی نیست. برهوت و خشکی است. از حرف زدن و گفتن و نوشتن زندگی در نمی‌آید و حقیقتی هم در نوشته‌ها نیست. حقیقت در کجاست؟ مدام داریم می‌گوییم که در درون شماست. در دل شماست. در زندگی است که شما از جنسش هستید.

در نوشته‌ها نیست. در یادگیری‌ها نیست. همه این یادگیری‌های ما وقتی می‌میریم می‌باشد و فرو می‌ریزد. نمی‌ماند.

بخش چهارم

در این قسمت مطلبی از مثنوی برایتان خواهیم خواند که از سطر ۱۰۵۹ دفتر پنجم شروع می‌شود و مربوط به مطلبی است که داریم صحبت می‌کنیم.

اول مولانا به ما یادآوری می‌کند که برای یادگیری باید متواضع بشویم. باید حتی المقدور من مان را کوچک کنیم و تماشا کنیم من مان را که بالا نیاید. در واقع وقتی که با همین نوشته‌ها روبرو می‌شویم، می‌بایستی که با یک دید ناظر نگاه کنیم. و اگر من مان شروع کرد به واکنش نشان دادن به آن نگاه کنیم و واکنش نشان ندهیم تا من مان بالا نیاید.

می‌گوید:

در دباغی گر خلق پوشید مرد * خواجهی خواجه آن کم نکرد**

وقت دم آهنگر ار پوشید دلخ * احتشام او نشد کم پیش خلق**

مثال می‌زند. می‌گوید در دباغی (کس که با کشتن گوسفند و کندن پوست سرکار دارد) اگر لباس کهنه بپوشد، بزرگی خواجه، بزرگی آن مرد کوچک نمی‌شود. موقع روشن کردن کوره اگر آهنگر دوباره لباس کهنه بپوشد بزرگی او پیش مردم کم نمی‌شود.

پس لباس کبر بیرون کن زن * ملبس دل پوش در آموختن**

مشخص است. اینها مطالب بسیار ساده ای است ولی پرمعنی. بنابراین لباس کبر را که همین لباس من‌ذهنی باشد را از تنت بیرون کن. یعنی با یک دید و گوش مشاهده‌کننده و ناظر بیاموز. در پایین هم می‌گوید که مخصوصاً که می‌خواهید فقر بیاموزید. (ملبس یعنی لباس. دل یعنی پستی و فروتنی) در این جا پستی و فروتنی یعنی کوچک باش تا جایی که مقدور است. نگذار من‌ذهنی خودش را بالا بیاورد. لباس فروتنی بپوش در آموختن.

علم آموزی طریقش قوی است * حرفت آموزی طریقش فعلی است**

واضح است. می‌گوید اگر علم می‌خواهی بیاموزی از طریق زبان و ذهن باید بیاموزی. (قول یعنی حرف زدن) اگر بخواهی حرفه‌ای یاد بگیری طریقش عملی است. باید عملاً به تو یاد بدهند که این چه طوری است و امتحان کنی. یکی تماشا کند تو و به تو یاد بدهد. اما

فقر خواهی آن به صحبت قایسمت * نه زبانت کار می‌آید نه دست**

فقر می‌خواهی؟ فقر یعنی اینکه وقتی شما می‌گویید «من کی هستم؟» غیر از هوشیاری چیزی نبینی. نیروی به ذهنی بگویی «من این هستم. این هستم و این را دارم. اینقدر کارمند دارم. اینقدر پول دارم. اینقدر فامیل دارم. کجایی هستم و به گذشته‌اش برگردی...»

نه! آنها فقر نیست. فقر اینجا معنی مثبت دارد. فقر یعنی انسانی که از همه چیز خودش را رها کرده است. این معنی اش این نیست که مال دنیا ندارد، شما ممکن است میلیون‌ها دلار پول داشته باشید ولی فقر هم داشته باشید. از آن میلیون‌ها دلار هویت نگیرید زندگی نخواهید. می‌گوید «این به هم نشینی قایم است.» یعنی بنا شده به هم‌نشینی. هم‌نشینی، یعنی همراهی و دوستی یک آدم به حضور رسیده. به صحبت، به عمل و حرف زدن بستگی ندارد. نه زیانت بکار می‌آید و نه دست. هم‌نشینی لازم است.

دانش آن را ستاند جان ز جان *** نه ز راه دفتر و نه از زبان

پس می‌گوید دانش این فقر را، گنج حضور را جان ما از جان یکی دیگر، از طریق ارتعاش می‌گیرد. پس بنابراین ما اگر به زندگی ارتعاش بکنیم کافی است که دورو برمان را پر از ارتعاش زندگی بکنیم. ولی اگر پر از مقاومت و ایستادگی در مقابل زندگی هستیم، خشمگین هستیم، این هم از ما ساطع می‌شود. منتهی این انرژی مسموم‌کننده است. دانش زنده زندگی را جان از جان می‌ستاند و این از لحاظ انتقال و آموزش به کتاب (دفتر اینجا یعنی کتاب) و به زبان کمتر احتیاج دارد.

که البته همه این حرفهایی که ما می‌زنیم علائم راهنما هستند به ورای خودشان. به آن گنج حضور. به هرکدام از این شعرها را که می‌شنوید مثل مدیتیشن می‌ماند. اینها خوراک فکر به ذهن شما نمی‌دهد که هی بجود و بجود. شما نمی‌خواهید معادل فکری اینها را پیدا کنید. می‌خواهید از اینها استفاده کنید، به فقر برسید. زنده بشوید به زندگی.

چه تغییری اینها در شما ایجاد می‌کند؟ چه چیزی را پیشنهاد می‌کند؟

از خودتان پرسید فقر چیست؟

«آیا این چیزهایی که بهشان چسبیده‌ام و دل من قرار می‌دهم، به من زندگی می‌دهند؟ نه اینها را بکنم و بیندازم دور؟»

این معنی اش این نیست که هرچی دارم بیندازم بیرون. یا پول نداشته باشم. بعضی‌ها تفسیر می‌کنند که من بروم گوشه خونه‌ام بنشینم و کار هم نکنم و مردم بیایند به من غذا هم بدهند. من مسئول هیچ چیزی نیستم.

نه! اینها باید مسئولیت بیاورد. اینها باید ما را تشویق کند مثل آدمهای عادی کار کنیم. کوشا باشیم. اتفاقاً از طریق این کار است که این برکت وارد این جهان می‌شود.

در دل سالک اگر هست آن رموز *** رمزدانی نیست سالک را هنوز

یعنی اگر در دل شما، در دل کسی که رونده راه حقیقت است، (سالک یعنی رونده راه حقیقت) این رموز وجود دارد، اگر شما در ذهن می‌دانید که این رموز چیست، پس نمی‌دانید.

رمزدانی واقعی در شما هنوز به وجود نیامده است. البته به وجود نیامده هم غلط است. شما به آن زنده نشده‌اید. آگاه از آن نیستید.

تا دلش را شرح آن سازد ضیا *** پس الم نشرح بفرماید خدا

پس بنابراین می گوید

این نور، این نور حضور دل ما را، اصل ما را به ما توضیح بدهد. اصل ما فضا داری است. هر موقع شما فضا دار شدید. هر موقع دیدید در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد در شما همه چیز می گنجد، پس دل شما باز شده است. اشاره می کند به این آیه قرآن الم نشرح... یعنی ما دل شما را باز نکردیم... دو تا معنی دارد. یکی شرح که (شرح به معنی انبساط) هم توضیح اینکه ما کی هستیم. در دل شما را به شما توضیح ندادیم؟

اگر توضیح دادند و ما فهمیدیم پس دل ما بی نهایت شده است. خدا می گوید «دل شما را برای شما باز کرده ایم.»

که درون سینه شرح دادیم *** شرح اندر سینه ات بنهاده ایم

که در درون دلت، مرکزت، آنی که اصل اصل توست را شرح داده ایم. تو به آن مراجع کن می فهمی که کی هستی.

و آن فضای بی نهایت وسیع این لحظه است. کمی اش را گفتیم.

در این لحظه شما ریشه ی بی نهایت دارید. زمینه اتفاقات هستید. اتفاقات در شما می افتد. اتفاق شما را از جا نمی کند. برای اینکه شما را به شما شرح داده اند در دل و شما فهمیده اید که شما از جنس یکتایی هستید. از جنس بی نهایت و خدا هستید.

خدا از جنس بی زمانی و از جنس بی نهایت است. شما هم از جنس بی زمانی هستید. بی زمانی به معنی بی مرگی هم هست. جاودانگی است.

بی نهایت یعنی ریشه بی نهایت در این لحظه.

کی شما ریشه بی نهایت دارید؟

وقتی هر اتفاقی از جا کنده نشوید. وقتی اتفاقی می افتد و شما از جا کنده می شوید یعنی یک منی بروز می کند و این من دیگر آن فضای بی نهایت نیست و در آن چیزی جا نمی شود. گفت شرح را در سینه تو گذاشته ایم.

تو هنوز از خارج آن را طالبی؟ *** محلبی از دیگران چون حالی؟

می گوید:

ما را به تو شرح داده ایم، ولی تو هنوز رفتی در ذهن و در ذهن جستجو می کنی خودت را. (محلِب یعنی جایگاه دوشیدن شیر.)

شیر در این جوهر زندگی است. انرژی زنده زندگی است. تو خودت انرژی زنده زندگی هستی و آن موقع از دیگران داری شیر می دوشی؟

از دیگران داری شیر می‌دوشی یعنی رفته ای توی ذهنت. از دیگران داری می‌پرسی «من کی هستم. به من بگویند کی هستم.»

پایین هم دارد توضیح بدهد. شما در طی روز به چند تا آدم نیاز دارید که به شما بگویند شما کی هستید.

به کسی دیگری مثل همسران بگویند «پیا به من بگو دوستت دارم روزی ده بار.» به چند بسپارید که به شما بگویند: شما آدم مهمی هستید.

آدم باسوادی هستید. به انواع مختلف این انتظارت را از مردم داشته باشید.

شما به چند تا چیز و چند نفر احتیاج دارید تا اموراتان بگذرد؟ راه بیفتید. یعنی من ذهنی شما. اگر احتیاج دارید... تو هنوز از خارج آن را

طالبی... تو خودت محل جوشش انرژی زندگی زنده هستید. شیر زندگی هستی. و چطور می‌خواهی شیر را از دیگران بنوشی؟

چشمه شیرست در تو بی کنار *** تو چرا می‌شیر جویی از تغار؟

(تغار یک ظرف سفالی است که داخلش ماست یا شیر می‌ریزند.) می‌گوید:

یک چشمه شیری در تو هست که بی‌نهایت است (بی‌کنار یعنی بی‌کرانه) تو چرا می‌شیر جویی از تغار؟ (تغار همان ذهن است.)

منفذی داری به بحر ای آبگیر *** ننگ دار از آب جستن از غدیر

به ما می‌گوید:

ما دیگه اینها را باید متوجه بشویم. ما راه داریم به دریا. دریا هم خداست. ای آبگیر... (آبگیر همان ذهن است که آب گرفته و یک مقداری از

آن را نگه داشته است.) بالاخره ما یک مقدار هوشیاری داریم که بدانیم جهان چه خبر است و اموراتمان را بگذرانیم. این همان آبگیر است.

به خرد زندگی بعضی از ما دسترسی نداریم. اگر بخواهیم می‌توانیم داشته باشیم. نمی‌خواهیم.

برای اینکه به این آبگیر چسبیده‌ایم. تو شرم کن از آب جستن از غدیر. (غدیر یعنی برکه)

که الم نشرح نه شرح هست باز؟ *** چون شدی تو شرح‌جو و گدیه‌ساز؟

می‌گوید:

در این آیه الم نشرح در قرآن، آیا شرح تمام و باز تو نیست؟ (شرح باز به معنی بی‌نهایت هم هست.) آیا شما نشنیده‌اید که شما از جنس

بی‌نهایت هستید؟

دل شما بی‌نهایت است؟ شما نشنیده‌اید:

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد *** مترسید مترسید گریبان مدرانید

این همان دل شماست. نشنیده‌اید؟

حتما شنیده‌اید. چطوری شما شرح‌جو هستید؟ چطوری شما می‌خواهید از کتاب یا از این و آن که به شما توضیح بدهند که شما کی هستید؟

(گدیه ساز یعنی گدا.) گدیه یعنی گدایی. چطوری تو شرح‌جو و گدا شده‌ای؟

در نگر در شرح دل در اندرون *** تا نیاید طعنه لا تُبصرُون

می‌گویند تو به شرح دلت، در درونت نگاه کن. به شرح دل، به شرح وجود شما، اصل شما، در دل شما که فضای یکتایی این لحظه است. دل ما از جنس فضای یکتایی این لحظه است. و در این جا نگاه کنید...

تا این سرزنش لا تُبصرُون نیاید. باز هم اشاره به قرآن است که می‌گوید: «ما نشانه‌های خدا را در دل شما گذاشته‌ایم، ولی شما نمی‌بینید.»

می‌گویند تا این نیاید. چون نمی‌بینیم، این یک Notice اخطار است که چطور شما نمی‌بینید؟

چرا ما نمی‌بینیم؟ برای اینکه ما عادت کرده‌ایم. خوشمان می‌آید هوشیاری جسمی فقط داشته باشیم. ما خوشمان می‌آید به این جهان نگاه کنیم. چیزها را ببینیم. اتفاقات را ببینیم. گرچه که هم‌هویت شدن با اتفاقات درد به وجود می‌آورد. ما متوجه نمی‌شویم که ما از یک سنی به بعد فقط درد ایجاد می‌کنیم. ما به جای اینکه خودمان زیر نورافکن خودمان باشیم، حواسمان به این و آن است. از این بد می‌گوییم. از آن خوب می‌گوییم. این را تعریف می‌کنیم. آن را زمین می‌زنیم. ما به دیگران چه کار داریم؟

اگر شما چشمه زندگی هستید باید این چشمه را شما پیدا کنید و هدایت بکنید به بیرون. وظیفه ما این است. چه کار داریم به بیرون که بدانیم حالا آن درست می‌شود و این درست نمی‌شود. چه کار می‌کنند؟ من حواسم برود به کس دیگری، معنی‌اش این است که حواسم به خودم نیست دیگر. این خودخواهی نیست. عرض کردم تا زمانی که ما به این نرسیده‌ایم که خود الان از طریق ما چطوری می‌خواهد زندگی را زندگی کند؟ چه چیزی را می‌خواهد خلق کند؟ ما باید آرام باشیم و به دیگران هم کاری نداریم. که آنها این کار را می‌کنند یا نه؟ شما باید طراح زندگی‌تان، خودتان باشید. اگر این کار را نکرده‌اید، باید بکنید.

اگر نکنید و حواستان به این و آن باشد، چون حواستان به این و آن است، حواستان به زندگی زنده درون خودتان نیست. برای اینکه شما این لحظه از این آگاهید، و لحظه بعد از آن آگاهید... و خودتان آگاه نیستید. بنابراین معنی‌اش این است که ما نشانه‌های زندگی را، خود زندگی را در درون شما گذاشته‌ایم ولی شما نمی‌بینید.

بخش پنجم:

این همان تفسیر خدا و زندگی با شماست. شما خود زندگی هستید. حالا ببینیم مولانا در این مورد چه می‌گوید:

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر *** تو همی خواهی لب نان در به در؟

در ضمن این قسمت از سطر ۱۰۷۳ از دفتر پنجم شروع می‌شود. می‌گوید که تو یک سبد نان گذاشتی بالای سرت و نان اینجاست و آن را نمی‌بینی و دنبال نان می‌گردی. یعنی زندگی در درون تو است مثل این نانی که بالای سرت است که اگر این را بالای سرت ببینی می‌خوری دیگر! زندگی هم در درون تو است و می‌خواهد بجوشد و شما هم نمی‌بینی بنابراین در بیرون دنبال زندگی می‌گردی.

حالا می‌گوید:

در سر خود پیچ هل خیره‌سری *** رو در دل زن چرا بر هر دری؟

در سر خود پیچ یعنی تامل کن روی سر اصلی خودت. سر اصلی ما سر زندگی‌مان است. دو تا خود داریم ما. یکی این من‌ذهنی است و یکی هم خود اصلی ما است. خود اصلی ما سر دارد و سرش هم سر زندگی است و خردش خردش زندگی است و عشقش عشق زندگی است. این من‌ذهنی را هم داریم که فکر می‌کنیم که او هستیم عشق ندارد عشقش همین کنترل است. خرد ندارد و خردش همین چیزهایی است که از دیگران یاد گرفته است. اینها دُمده شده و وقتش گذشته. ما این سر را که من‌ذهنی است گرفتیم! این همان سرگشتگی و دیوانگی است. این را رها کن! هل خیره‌سری این سرگشتگی و این دیوانگی را بگذار کنار و به سر خودت که سر اصلی تو است بپیچ. برو به سر اصلی خودت و برو و در دل خودت را بزنی! چرا به هر دری.

تو بین مرکز از چی درست شده است؟ مرکز از زندگی و بینهایت درست شده. چرا رفتی به در چیزهای محدودکننده زندگی یا در محدودیت.

چرا می‌روی و به همه می‌گویی که «من آدم حسابی هستم؟!» چرا می‌گویید اتفاقات اگر اینطوری نیفتد معلوم می‌شود که من آدم حسابی نیستم! چرا اتفاقات تعیین کننده سرنوشت تو است زندگی و حال توست؟ چه چیزی حال شما را تعیین می‌کند؟ از خودتان بپرسید. و به آن جواب بدهید اگر اینها در بیرون هستند برو و در دلت را بزنی.

تا بزانی میان آب جو *** غافل از خود زین و آن تو آب جو

تا به زانو تو ی آب هستی یعنی تو ی زندگی هستی غرق زندگی هستی. ولی چون در من‌ذهنی هستی و من‌ذهنی هم بیرون و اتفاقات را نشان می‌دهد زندگی را نمی‌بینی و از خود اصلیت غافل، از این و آن زندگی می‌خواهی در اینجا آب به معنی آب زندگی و آب حیات است.

پیش آب و پس هم آب با مدد *** چشمها را پیش سد و خلف سد

پیش ما آب است. پشت سر ما هم آب است. آب زندگی ما را محاصره کرده و ما اصلاً با آب یکی هستیم. ولی اینجا یک زندگی هست که محاصره شده با زندگی. زندگی می‌خواهد این را حل کند. یادتان باشد هفته قبل داشتیم که می‌گفت: ما در فنای حل و عقد هستیم. فنای

حل و عقد اصطلاح خیلی جالبی است و در واقع راهنمای خوبی است (یکی اینکه مولانا بجای فضا می گوید فنا) یعنی یک فضایی که حتماً این عقد و گره و این من ذهنی را می خواهد حل کند و ما محاصره شدیم. حالا یک چیز کوچکی در این میان مقاومت می کند که این از جنس یخ هست و نمی شود که آب نشود. برای همین است که ما درد می کشیم. ما یخی هستیم که درد می کشیم تا آب نشویم! چرا آب نشویم؟! تا این آب بامدد، آب کمک کننده و این آب زنده کننده به ما برسد.

چشمها را پیش سد و خلف سد یعنی نه جلو را می بینیم و نه عقب را می بینیم. پس آب را نمی بینیم.

اسب زیر ران و فارس اسب جو * چیست این؟ گفت اسب، لیکن اسب کو؟**

این شبیه این است که ما سوار زندگی هستیم. ما از جنس هوشیاری هستیم و سوار هوشیار زندگی هستیم. از جنس فرم نیستیم. این شبیه این است که یک سواری، سوار اسب بشود ولی سوار را نبیند. (فارس یعنی سوار). فارس اسب جو باشد. می گویم «این چیست در زیرت آقای سوار؟» جواب می دهد اسب. می رود توی ذهنش و می پرسد اسب کو؟ همین که می رود توی ذهنش اسب را گم می کند.

اگر شما بصورت حضور ناظر داری به ذهنت نگاه می کنی چون از جنس زندگی هستی زندگی را و اسب زندگی را می بینی که سوارش هستی و زنده به او هستی. ولی وقتی می خواهی به ذهن درآوری می پرسی اسب کو!

می خواهیم این زندگی را بنویسم. و بجای اینکه زندگی را زندگی کنم بجای اینکه بگذارم زندگی به فکرهایم بریزد من رفتم به ذهن و آن چیزهاییکه دیده بودم را می خواهم بنویسم. این نمی شود.

اصلاً خیلی ها تابحال از ذهنشان خارج نشدند. می گویند خدا کو؟ خدای آنی هست که روش ایستادی. خدا آن بالا نیست. ما روی آن ایستادیم.

هی نه اسبست این به زیر تو پدید؟ * گفت آری لیک خود اسبی که دید؟**

می گویم به آن سوار «این اسب که زیر شماست این اسب نیست؟!» می گوید «بله این اسب است ولی کی اسب را دیده؟!»

می گویم این زندگی زنده که دارد شما را اداره می کند. تمام وجود جسمی تو را مثل گردش خون مثل سلسله اعصاب همه این خلاقیتها، این زندگی نیست؟ الان تو سوار آن هستی؟ این دارد شما را اداره میکند. بعد می پرسد که آن کو!

این همین است که گفتیم خدا با ماست ولی ما آن را نمی بینیم. خدا آمده به این جهان. شما با شنیدن این چیزها، آنها را می اندازید و یواش یواش می آید و روی خودتان قائم می شوید. شما هوشیاری هستید و این حرفها را که شما می شنوید حتماً می فهمید. نمی شود که شما بگویند

که من اینها را متوجه نمی شوم. برای اینکه در شما هم هوشیاری حضور هست و هم هوشیاری من. پس حرفهای پر از حقیقت را آن قسمت حضور شما می شنود و می شناسد. گفت هم آگه و هم ناگه. الان ما هم آگه هستیم و هم ناگه. یعنی نمی شود که ما فقط ناگه

باشیم. شما ممکن است بگویید که «در من اصلاً یک ذره هم هوشیاری حضور وجود ندارد!» ولی نمیشود که وجود نداشته باشد. چنین چیزی نیست.

مست و آب پیش روی اوست آن *** اندر آب و پی‌خبر ز آب روان

این شخص مست آب است (یا می‌توانیم بگوییم که تشنه آب است) در ذهنش رفته مست آب شده. ما در ذهن مست خدا هستیم، منتها تصویر خدا! خدا الان جلوی ما است. اندر آب و پی‌خبر ز آب روان ما توی آب هستیم و پی‌خبر از آب روان. این نشان می‌دهد که تا زمانی که ما با چیزها هم هویت هستیم با دردها هم هویت هستیم چیزها هم بارها گفتیم که چیزهای جسمی هستند در بیرون. مثلاً آدمها را این من‌ذهنی ما جسم می‌بیند.

این من‌ذهنی می‌گوید «عشق دارم عشق دارم...» ولی عشق ندارد. جسم می‌بیند. ما ممکن است بچه‌هایمان را فقط مجسمه ببینیم. «این من هستم و این بچه من و من او را دارم.» آن هم فرم هستند پس فرم‌های فیزیکی هستند فرم‌های هیجانی هستند فرم‌های هیجانی مثل دردها و رنج‌هایمان. فرم‌های ذهنی هستند مثل الگوهای فکری. شما به این سه طبقه توجه کنید تا با اینها اگر هم‌هویت بشوید، آب را نمی‌بینید زندگی را نمی‌بینید. اگر نمی‌بینید در این صورت باید از اینها که بهشان چسبیدیم یکی یکی خودمان را رها کنیم و مقداری هوشیاری حضور در خودمان درست کنیم.

چون گهر در بحر گوید بحر کو؟ *** و آن خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می‌شود *** ابر تاب آفتابش می‌شود

پس می‌گوید که این گوهر در دریاست. (این گوهر اصل ماست) حالا رفته به عنوان هوشیاری چسبیده به ذهن و چیزهای ذهنی. همین که ما توی ذهن می‌پرسیم «زندگی کو و خدا کو؟» یک خیالی درست می‌شود «همین کو» مثل صدف و ما را از دریا جدا می‌کند.

چون گهر در بحر گوید بحر کو؟ پس شما نگوئید که خدا کو؟ شما بهتر است که به او زنده بشوید. ولی تا زمانی که به این چیزها چسبیدید و ول نمی‌کنید اینها را، هر چه که می‌توانید بیندازید. هر چیزی که درد می‌آورد نشانگر این است که شما به چیزی چسبیدید و با آن هم‌هویت شدید و آن شده دل شما. آن را بیندازید تا هوشیاری حضور در شما حاصل بشود و آن هوشیاری را استفاده کنید و از آن استفاده کنید و دوباره نگاه کنید به ذهنتان. این استعداد طبیعی ماست این را اگر شما اجازه بدهید این خودش درست می‌شود. لازم نیست که شما بگویید که «من بلد نیستم چکار کنم من.»

ما بچه بودیم راه رفتن را یک‌دفعه بلد شدیم. و آن خیال چون صدف دیوار او اینکه می‌گوید گفتن آن کو، حجابش میشود و ابر تابش می‌شود. ابری می‌شود که جلوی تابشش را می‌گیرد.

تابش چی را؟ تابش آفتاب شما را. شما وقتی می‌گویید کو؟ همین کو می‌شود یک خیال و شما می‌مانید اینطرف. ابر می‌ماند بین شما و آفتاب و شما را از زندگی جدا می‌کند.

بند چشم اوست هم چشم بدش * عین رفع سد او گشته سدش**

این چشم بد او بند چشم زندگی ما شده. چشم بد یعنی چی؟ چشم بد همین من‌ذهنی است. گفتیم ما دو تا خود داریم که یکی من‌ذهنی هست و توهمی است و دیگری خود اصلی ماست که زنده به زندگی است. چشم دارد خود اصلی ما، ولی چشم من‌ذهنی بند چشم زندگی ما شده. **عین رفع سد او گشته سدش** اگر ما این هوشیاری را وارد ذهن نکنیم با این می‌بینیم ولی وقتی وارد ذهن می‌کنیم و از جنس هوشیاری ذهنی می‌شود در این صورت بجای اینکه به ما کمک کند سد ما می‌شود.

می‌شود شما وقتی یک چیزی را در بیرون به عنوان مثال می‌بینید قبل از اینکه ببرید به ذهنان و قضاوت کنید، نبرید به ذهنتان و بین این قضاوت کردن و دیدن یک شکافی باز کنید. حالا هر چقدر می‌خواهید ببینید و بشنوید. البته به قول مولانا این طوری نیست که هر چه که می‌بینیم و می‌شنویم چون از روی شرطی‌شدگی ما عمل می‌کنیم روی ما اثر می‌گذارد.

بهترین چیز این است که ما واقعاً انتخاب کنیم که چه چیزی را ببینیم و چه چیزی را بشنویم. هر چیزی که می‌شنویم روی ما اثر می‌گذارد ولی اگر شما بشنوید و ببینید و نبرید به ذهنتان و قضاوت نکنید این بلا سرتان نمی‌آید. شما بعد از این وقتی نگاه می‌کنید مثل مدیتیشن نگاه کنید و بروید جلو و هیچ قضاوت نکنید که این بد است یا خوب است مثل اینکه اصلاً به ما مربوط نیست. ببینید می‌توانید این کار را بکنید. در این صورت هوشیاری باقی می‌ماند و صرف قضاوت نمی‌شود و در اختیار شماست که بتوانید از آن استفاده کنید تا بتوانید ببینید.

بند گوش او شده هم هوش او * هوش با حق دار ای مدهوش او**

یعنی این هوش او شده بند گوشش. یعنی گوشش نمی‌شنود. این هوش ذهنی ما، پنیه گوش زندگی ما است. هر چه هوش این کمتر بشه آن گوش ما بازر می‌شود. **بند گوش او شده هم هوش او** یعنی هوش فعلی ما. هوشی که فقط هوشیاری جسمی دارد. فقط از چیزها می‌تواند آگاه باشد. حالا می‌گوید **هوش با حق دار** یعنی فقط به خدا و زندگی نگاه کن. هوش را بده فقط به این.

حالا ممکن است که شما بگویید که من چطوری بدم؟ می‌خواهم بدهم ولی نمی‌شود؟ همینکه گفتم آن چیزهایی که می‌بینی و می‌شنوی اولاً کمتر بگو کمتر بشنو. وقتی که می‌بینی و می‌شنوی روی آنها قضاوت نکن. تمرکزت را بگذار روی خودت. فرض کن شما یک نفر در جهان هستید و شما می‌خواهی این چشمه زندگی را در خودت باز کنی تا این به این بیرون جاری بشود. مسئولیت تو این است مسئولیت تو این نیست که چشمه دیگران را درست کنی! دیگران را اصلاً درست کنی.

اگر خودت را یک روز آزمایش کردی و دیدی که توجهت به بیرون نیست و به دیگران نیست مخصوصاً به افراد دیگر، بدان که واقعاً داری موفق می‌شوی. در آن موقع بدان که هوش با زندگیست ای مدهوش او. ما به هر طرف که بزنیم مدهوش او هستیم. مست او هستیم.

در من‌ذهنی هم همان خودش است. خودش است و خودش خودش را بیدار می‌کند. خودش خودش را می‌زائوند. گفتم ما فقط یک اراده آزاد داریم که در این وسط دخالت می‌کنیم. یک چیز دیگر که واقعاً می‌توانیم از مولانا یاد بگیریم اینقدر دخالت و مزاحمت در کار خودمان ایجاد نکنیم. اینقدر خوب لای چرخ خودمان نگذاریم. تماشا کنیم و اجازه بدهیم این زندگی کار کند و این نشانش چیست؟ نشانش پذیرش این لحظه است. پذیرش اتفاق این لحظه نشانگر این است که شما دست از سر مردم و خودتان برداشتید و اجازه می‌دهید تا زندگی به شما سر و سامان بدهد. به حرفهای مردم که راجع به دیگران می‌زنند گوش نمی‌کنید. برای این که توجهتان به بیرون نیست توجهتان به درون خودتان است.

گفت: «شما را در دل ما شرح دادیم» شما می‌خواهی بروی و شرحت را از دلت بخوانی. اینها شوخی که نیست اینها را نمی‌گوییم تا شما اینها را بشنوید و وقتی که تمام شد بروید و همان کارهای قبلی را بکنید.

با هوشیاری من‌دار ذهنی همان کارهای قبلی را انجام بدیم! نه. امتحان کنید خودتان را. ببینید که توجه شما از روی دیگران به روی خودتان برگشت؟ آیا به خودتان نگاه می‌کنید و کارهای خودتان را می‌بینید؟ آیا حرفهای خودتان را و فکرهای خودتان را در ذهنتان می‌گذرد می‌بینید؟ آیا شما متوجه هستید که برخی از این فکرهای منفی هستند؟ شما متوجه هستید که الگوهای منفی فکری دارید که اینها مرتباً تکرار می‌شوند؟ وقتی نگاه می‌کنید و شناسایی می‌کنید. شناسایی برابر با آزادی است. شما برای آزاد کردن خودتان احتیاجی نیست که کاری بکنید. فقط نگاه کنید و اینها را شناسایی کنید وقتی شناسایی می‌کنید یک چیز ناجور را در خودمان آزادی آن همزمان است. واقعاً شناسایی برابر با آزادی است.

اجازه بدهیم امروز به همین جا بسنده کنیم. شاید بقیه این مثنوی را که از سطر ۱۰۸۴ شروع می‌شود هفته بعد بخوانم یا بگذاریم برای هفته‌های بعد. و این قسمت هم بسیار جالب است اگر شما مثنوی استاد کریم زمانی را خریده‌اید بروید آن را از این مثنوی بخوانید. و من خوشحال هستم که به شما بگویم که دوستان و خصوصاً افرادی که سنشان بالای پنجاه هست رفتند و یک سری از این هفت جلد تفسیر آقای کریم زمانی را تهیه کردند و در خانه‌شان یک خلوتی تشکیل دادند و برای خودشان می‌خوانند و اینها را می‌نویسند و روی خوشان کار می‌کنند. اخبار منفی را گوش نمی‌کنند. حرفهای منفی را نمی‌زنند و گوش نمی‌کنند و روز به روز سالمتر می‌شوند و روز به روز زنده‌تر می‌شوند به گنج حضور. همین که می‌گفت **هوش با حق دار** ... دارند هوششان را به زندگی می‌دهند و روز به روز هوش زندگی در اینها بیشتر می‌شود و شما هم می‌توانید همین کار را بکنید.

خوشا بحالتان اگر بیست سالتان است یا سی سالتان است و دارید این کار را می‌کنید. روزی دو ساعت همین مثنوی را بخوانند که الان خیلی آسانتر شده است. تفسیر شده اینها و ما اینها را داریم از تلویزیون پخش می‌کنیم بصورت سی‌دی در می‌آوریم و در اختیار شما می‌گذاریم. سی‌دی‌ها ترهای پنج دقیقه‌ای دارند. می‌توانید توی ماشین‌تان بگذارید. وقتی می‌روید یک جایی و برمی‌گردید یک سی‌دی تمام شده. شما گوشه و کنار وقت را صرف یادگیری دانش معنوی کردید.
